

جعبه‌های پلاستیکی

زبان محلی و لحظه‌ی پنهان حرف زدن !

مجموعه شعر آزاد

اشکان پناهی

۹۳-۹۷

کلمه کلمه یحیی است، که مرا زنده کرد

یک

دیگر چه باقی مانده است ؟!

دانه‌های کوچک تو یا گور شاهپرک‌ها...

گویی خون نعل و یال را پوشانده بود

پیش از آنکه گودال دیگری باشد و نی‌های مورب

تجلی صدام بدمد در تو

لب بر من بگذاری و آوازهای محلی مانند مرثیه‌ایی نواخته شود

مرگ، با غلتیدن دانه های کوچکم بپرد...

شفق شکافته می‌شود و اشتیاق دهان خوشبوی خلیفه همچون درد عصر می‌پیچد

محو می‌شود نوزاد با بوی انار در بته‌های آهن !

شرحه

ماه را می‌زند به قلاب، می‌اندازد

روز بعد، بینی‌ام را می‌برد می‌رود

جلو می‌آید انگشتم را می‌کند، می‌رود

جلو می‌آید زبانم می‌زند می‌رود

شرحه شرحه می‌رویم

میوه‌ایی که گم شده باشد بر اندام خلیفه منم

بر شط رود، گویش پرنده باشم در مقابله با مصائب خود که

نشسته است بر لبه‌ی ماه و حنجره‌ی تبعیدی‌اش را صاف می‌کند

- خالو سهراب کشون شده خالو

آو که بالا بیاد

ماه که پایین بره

ایی جنازه ها مٹ آلاله رشد مکنن

چرا نمی فهمی چرا ؟!

توطئه بود بوییدن گل، مردگان بر آشوب‌اند و سرود خوان در رود

داخل شوند و بامداد روان ...

مرگ پیش از طلوع یا بعد از غروب، دوباره باز می‌گردد

بی آنکه نامی داشته باشی خوانده می‌شوی

من، این سرود را از برم

تیغ را می‌کشد

گل شکفته بود در نی‌زار

بدن لاغرش را برداشت پنهان‌اش کرد در سینه بند

روز بعد

سینه‌اش را پنهان کرد

جلو آمد ، چیزی با خلیفه گفت

جلو آمد ، ماهی هنوز قلب تپنده‌ایی داشت...

صدایی در دشت می آید، آزرده و گم می پیچد
به حقیقت سایه‌ها به روشنایی سکوت می دمد ، می رود...

تو اما

میعاد زبان رنده شده‌ام باش

برخیز میان آنان که مرده‌اند

خطبه را بخوان !

شب است و در خلقت شب بهانه‌ای جز تاریکی، نیست...

گریستم بر دهانه‌ی تفنگ

که حفره‌ایی انداخته بود بر مشیت پیراهن گلدارت

به لرز کوچک زیر گلویتان گریستم!

به حقایق پنهان شما در آنطرف میز

به برگ‌های سفید در اولین طلوع ماشین تایپ

که خسته و شل خمیازه می‌کشیدید

هر کلمه سی و دو ملیت بود

تا لب می‌گشودی می‌ریخت و

کدرتر می‌شد دهانتان در

صبح

با بستن مرز موهایت

با شورانگیزی مرگ در لابه‌ی دویدهات

وقتی روزنامه‌ها و مردم و اتحادشان

یک زخم عفونی‌ست

بگو هنوز به کشیدن انگشتان معترض‌ام فکر می‌کنی به

ظهر

صدای پیچاندن چیزی ست در یکایک اتاق‌ها !

میزهای چوبی با پایه‌های کوچک و واژگون شده‌اش خرد شده بود

بلند شدم و با گورکنی که شخصیت آن داشت شکل می‌گرفت

با هیولایی که مدرن شده بود و زندگی جدیدش را دوست می‌داشت

به دست بر دهانم، گفتم محکم‌تر !

اینگونه نمی‌میرم که

شب

مگر ممکن است از مرگ سخن بگویی و

دهانت زخم نشده باشد !؟

وقتی هنوز هم ماشین تایپ

آن سوختگی الکتریکی

بی‌ربط نیست به اتفاق زیر گلو...

صدای سائیدگی می‌آید صدای ضربه خون

به جذابیت‌م حالا نگاه کن

به برآمدگی‌های کوچکم

چیزی مرا به شکل خودم در آورده است

از کشوی میز، اتحاد، صدای تایپ و

دندان‌های باقی مانده‌ام می‌ترسی

با روایت تو در گودی‌هام آشنایم...

گلوی دردهای منفرد در رویش اتاق‌ها

صدای تو

می‌پیچید در اندوه باران

میان اعماق ابرویت، گهواره‌ایست رقصان

و تاب می‌خورد تاب می‌خورد، تاب ...

حجوم به سفیدی مه آلودت دختر!

که رخت سپیدی را آویختم اگر

پریشانی وطنی که مرا زاییده بود

گونه‌ی چشم‌های توست

پس

دختری که لی لی کنان می‌روی

دختری که لی لی کنان می‌آیی

نمی‌ترسم دیگر!

بلند می‌شود

دهانه‌ی آهن را بر اشتیاق رنگ می‌کشد

خون

پرنده‌ایی هزار فصل است

که دهانم را

قطره قطره از دست می‌دهد ...

منم که نمی تواند بخندد
برای جاشوها دست هایم را ببر
لبم را به قلاب بزن و
موتور قایق را روشن کن
منم که در آستین دست می برد
تکه های بندر را به دریا می ریزد و
اره ماهی کوچک در اتاق رها می شود
لبم
پیراهنت
لبه ی قایق
و نهمه ی قلاب
امروز دریا پر از اره ماهی ست
در اتاق را باز کن !

چهار

کسی چه می دانست نام آن مزرعه در شب با نام دیگرش در صبح تفاوت داشت

دو نیزه، دوسپر، دو اسب، در دو سوی میدان

و

گورستانی از باد، خاک را چون وصالی یا نبردی هوشمندانه به ظرافت کوبیدنِ میخ کوچک فلزی بر پروانه ایی
خشک شده، رویم می ریخت

دستی با لجاجت تاریخ مرا پیش فرستاد

هیجان داشت و پوستش درخشان

مژه هایش دوا بر، دو خورشید که تابیده شده پشت آن

از ابر دهانم برش دمیدم

سالها با او به دشت شدم

و لحظه ایی نومیدی در چشم هاش نبود

آه لیلی

آهو به مجلس ضربت زدن یا شمشیر بر گلوی تنگ

چه فرق می کند من زخم بردارم یا او...

که اینگونه دوست داشتیم

مثابه پرنده ایی که رفت خورشید را به آغوش بکشد

که نمی شود، نمی تواند !

رو یای تو حجم بزرگی ست

مرا ببخش که گونه هایت را در جهان دیگری نبوسیدم

ودر جنگل تبخیر گم شدم

تقدیر تو را به من و مرا به تو سپرد

دو نیزه، دوسپر، دواسب روبروی یکدیگر

لبهات خون سرخی، لاله‌ایی یاچیزی ناگفته داشت

شکوفه زنان می‌ریخت، می‌ماسید و خشک می‌شد!

به رجز آمدی

به فلوتی از باد که زنی کولی گیسهایش را بسته بود به آن و هربار می‌دمید قدم می‌گذاشتی

تابحال گفته بودم نیا؟

گفته بودم برگرد؟

بین آنان از باد برمی‌خیزند

بی‌جامه درحزن می‌رقصند و

زانوهایشان به کناری افتاده است!

دو نیزه دو سپر دو اسب در یک سوی میدان

دو جنگجو که رها شده‌اند برای کشتن هم

به سمت آمدی

لاله‌ها روییده بود

باد می‌خرامید، می‌گریست، برمی‌گشت

به نرمی

یکدیگر را بو کردیم

هر دو کشته شده بودیم و

بر آن همه سپیدی، جز سپیدی چیز دیگری نبود!

برای او که من دیگر بود،روایت بود، و گم شد ...

با هر تکانی

انگشت‌ها، می رفت در اجزای پیراهنت

ریزتر شده بودی انگار

اینک بنوش ، خدایگان سفید

آفریننده‌ی روسپی‌های اوستیا

انگار برویم رود و ادای یکدیگر را در بیاوریم

آنجا که نام‌های زیادی دارد

نام‌های فراموش شده‌اش

اجساد فروخرده‌ایی دارد !

و شکل نمادی از هیجان های درونی‌ام تکان خورد

صدای تو بود رها می کرد اشیای مادی دیگرم را...

اینک بخواه که تکه‌های پروانه را بشمارم

پیر پائولو پازولینی

که تورا زینی می خواندیم !

و آیهایی از ترس بر حجامت چشم‌هامان نبود...

تو اگر نبودی

زندانیان مجروح در بهداری

بلوار ارتش

سیاهی چشم ستوران

و ۱۷۱ چه می‌دانستیم چه بود

که در اتاق سری شیار چشم میهن گونه‌ات باد کرده است

برو و بگو :

قسم به اسب‌هایی که نفسشان به شماره افتاد

و در تاختن از سم ستوران به سنگ آتش افروختند

و صبحگاه آن‌ها را به غارت گرفتند

آنگاه که پشت طبیعت میکروفن، پت پت می‌کرد

صدای محزون

و ما نمی‌دانستیم تعظیم کنیم یا بخندیم !

که آن‌ها یک مشت ازدحام کوچک‌اند

سیاه و لاغر

شبه عاریه‌های بهداری مجروح

بدون هنجرهایی که کلمات خشک شده را سرفه بزند

اینک بیا

در تعمیم به عورت پنهانمان عادی باشیم

که هیچکدام از ما زنده برنگشت

مگر آنکه کسی شبیه خودش را یافت

و اگر

مرگ بر خودت، پس چرا این پیراهن خونین را بیاد نمی‌آوری ؟

از لختی صبحی که چون دو اسیر بازگردیم، گاردی‌ها را نشانت بدهم و

بخواهم با ما صبحانه بخوری ! زینی ؟

این خانه پناه توست اگر رهایت کردند برگرد....

و بعد شانه‌ات را فشردم به تزویر

اشک ریختم

خواندمت ... برگردی حتما !

و جنبشی از نبودن‌ها ت پایین رفت

پس چرا نمی‌توانم پرده ی نشیمن را کنار بزنم و

ترانه‌ی الویس از گرامافون پخش نشود

بیادت بیاور آغوش

به جنبندگی نحیف شماره‌ایی که گفتم

حتی کلاژها ت که از آن لذت می بردیم

داشت خرد می شد

و زیر پرده‌ی پذیرایی می‌رفت

که در شکاف‌های تو خودم را نیافتم

دیگر چیزی نگفتیم و از اتاق بیرون زدیم !

بهار بود اما برف می‌بارید

پاییز بود اما کودکان هم بودند

کیوسک تلفن هم بود!

شش

چیز زیادی از دست داده‌ایم

و مرگ یک هیجان بود

ابتدا با نام مادرانم شروع می‌کرد

یک به یک آنان را فرا می‌خواند

هر کدام که بر می‌خواستند

هدیه‌ایی بر پهلوی داشتند

هر کدام که می‌مردند

بر آن گریه می‌کردیم

بعد، رودی جریان گرفت

و آنان را یک به یک در خود فرو می‌کشاند

گویی هر مادر اشک فرزندش را می‌شناخت و خود را در آن می‌انداخت و

می‌رفت...

بعد سراغ پدرانم آمد

آنان

کلاه از سر برداشتند

و این لحظه آنقدر با شکوه بود که گویی پادشاهی بخواهد یک نفر را به فرزند خواندگی ببرد!

هفت

او من بودم

صورت لخت و بی پرده‌ی تورا لمس می‌کرد

بر گونه‌ها تنفس کشید

بر میانه‌ی شانه‌ها

گویی آهوها بر خمیدگی‌ات دراز کشیده بودند

گویی خمیدگی پشتت انحنای نبود

و بعد که از غسل تو شهیدانه نوشیدم

شهیدانه خوابم برد

کنار آهوها

کنار بی انگیزگی صبح

آنگاه که از تقارن اندام، پیراهنت دگمه‌هاش دریده است

آرواره‌هایت را در دهان می‌شماری

و چرا این گورکن دارد ملحفه را می‌کند!

ملحفه را روی خودش می‌کشد

و صدای قطره‌ی آب می‌چکد در تشت

گویی یک نت با همان آوای ترسناکش ناگهان پخش بشود!

با تو بلند شدم

صورت‌م همان صورت است

می‌دارم

دهان دارم

و با کلمه‌ی آینه به یکدیگر زل می‌زنیم!

گفت اینان‌ام می‌بینی؟

دو دشت هستند، یکی خروشان بر موجهایش آدم‌ها

و آن یک

غارهایی دارد پر از سرخیوست‌های محلی

هر دو را بوسید!

در گوشش چیزی گفتم، صدا برمی‌گشت

راست می‌گفت!

بر موهایش که شب‌نمی، آرامیده بود

که لاله مرگ زیباتری دارد

نشانی همه را داشت

مهر و موم بود سینه‌اش...

با خود گفتم، مظلومم تویی که آغوش سیاهم را باز کرده‌ام برات

بوی جنگل

بوی عُناب تازه دادی

گفتم

ووی لالا، ایی حرفا چیه به مُو می‌زنی؟

مُو باوَه نَنه پیرمو ولِ کردُم اومدُم تو ایی شهر غریب کار مَکنُم

معلوم نی فردا پس فردا از کدوم طبقه بیفتُم بمیرُم

حالا تو به مُو میگی، مُو توه دوس دارُم یا نَرُم؟؟

لالا چه در گوش تو گفتم که در را بستم

که بعد از سالها در زدم

دیدم گورکن در را باز کرد!

او مانند تو سلام نمی کرد

حرف نمی زد

تا می توانست ملحفه را می کند

می خندید و

آنها را روی خودش می کشید!

با آنکه سالهاست چیزی نگفته ام

منحنی لبات یادم نیست

کژی ابرویت را ندارم

با عضلات رشته رشته ام

مانند آهوئی کور از جنگل بازگشته ام...

هیچ دیکتاتوری، خون مردمش را نمی‌ریزد

مگر آنکه کسی شبیه تو

هر روز در کشورش زاده شود

پهلوان اول

برخواستی و نشست

دردی بود در مجرای ادرار، در استبراز بول

به هنگامه‌ی دسته جمعی و پاتوق‌های پاشام!

پهلوان دوم

خدارا شاهد می‌گیرم به صحت عقل و صداقت گفتار

به فلسفه‌ی انقلاب بنگ در همایش رئیس جمهور مصری و

ارابه‌ایی در آئین قربانی شدن طالع‌ات

دور شو که به زودی نزدیک می‌شوی!

پهلوان سوم

دخترم ساق پایت جوان و تازه است و

کرک‌های بدنت نوید خون سرخی‌ست بر دهان پنهان شده‌ام!

خطوط سرمه‌ات را دوست داریم در یونیفرم‌های خاکستری

محاصره‌ایی که هرچه تنگ‌تر می‌شود

صورت سربازها بیشتر یادم می‌ماند و

همین صحنه ...

پهلوان چهارم

صحنه‌ی بریدن سرم پخش می‌شود، می‌افتم

به چشم‌ات شلیک می‌شود

دو پر که انتهای آن را زفان بسته بود و

ارابه‌ایی چهار اسب که سرنشین خودش را می‌کشد به دهانه‌ی غار

می‌کشد و زیباتر می‌افتی!

پهلوان پنجم

در استخوان جمجمه‌ام شمع روشن کن!

آن وقت، روشن فکر می‌شوم

عاشقانه‌تر می‌خندم

تو زنده‌تر، تیر می‌خوری

خون، درز دندان‌هایم را معلوم می‌کند

بدنی که هر بار فشارش می‌دهی

سکرهاش را بیشتر پس می‌دهد !

کادی ثبات چیده شد در صندوق یمنی

لعاب پس داده در بیماری زنان

چیدگی ابرو

مرا آنقدر دوست داری به زبان ساده تر بگویی؟

کادی، تور است و سپیدی در انحنای دو خط

کادی به خودت بیفشای صمغ نقطه را

دو برابر که دیدی، بدان حقیقت است !

آکازیون ذهن

بخوان مرا به تبلوری که می شکند به صبح دم

آنگاه که زیر آراسته‌ترین پوششام باشی

در اشکالی به طویل اندام

گرم‌ترین نقطه‌ی انجماد شرم‌هام

ریسه ریسه تر از جنای پرندگان به طبیعت بازگرد!

به شکافی که افتاد و بین و همه چیز یک واحد شد مجبور شد، مجبور

بتوان خلسه و خلا را از هم تشخیص بده

به هر جزعی که می‌توانی

درد مشترک ما

بخوان مرا

سیاه‌ترین روز که انگیزه‌ی نبردم بودی

من، چیزهای بیشتری برای از دست دادن دارم

برای بیهودگی جنبش‌هام که خُرده خُرده هم‌رنگ شد

در زمین باتلاقی و مرطوب‌ات روئید و

مانند چاقویی که از خوشه‌ی گندم رد می‌شود

هر یک از ما شروع کرد به خراشیدن پوسته‌ی کلمات!

چنان که رشد می‌کردی

صدای پریشانم

به تنیدن‌ات در گوشه‌ها زل می‌زد

به رویش پرها زیر سرت

به دسته‌ای دیگر از پرنده‌گان آفرینش که تورا باریدند!

قول بده مرا نَمیرانی

که همیشه از دوست داشتن چیزی هراسیده‌ام!

بخوان مرا

سر آغاز ماسه‌ایی به نام‌تنه‌ای‌ترین اشکال

چگونه‌ام مویه مویه از دست ندهی

مرا بخواهی و بنیادی‌ترین اشباح را

جز آنکه رشته رشته باز کنی‌ام به یک

لبه لبه پس بدی‌ام به خروشان سینه‌ها

که نامه‌ی خسرو در آن است !

مربع

گفت من خدای تو هستم شعر را کنار بگذار .

ای که حواست نبود، از باغ تمشک چیدم

سازنده‌های بمب مشام‌های قویی دارند

آن‌ها عاشق عطری هستند که

از پشت گردن کودکان تازه متولد شده استشمام می‌شود

می‌خواهم دست بزنم به صدایت

که در لباس سیاه رفته است و

تلاوت کنم باتو

ای تفنگی که چند برابر وزنات خشاب به زمین ریخته‌ایی

نمی‌توانید مرگ را طور دیگری بکشید ؟

که اگر

سر بر سینه‌ی پسرم گذاشتم

درخت آن طرف حیات معلوم نباشد...

یازده

بسته‌ی سیگارش را باز می‌کند می‌ایستد در تراس

درد، در آبادان شرحی‌ست

در تهران کافه زیاد شد

و در اینجا پوکه‌هایی‌ست که از سینه‌تان برداشتم!

سینه‌هایی تکه شده

که بعد از انفجار به آن دست کشیدم

خاکش کردم

خاک را کنار زدم

بچه‌ای داشت دست و پا می‌زد

بچه‌ای که لبش را زنی گرفته بود

زنی که سینه‌هایش...

خاک، نشسته بر تراس

خاک به لبان زن و بچه

خاک بزرگ ما بود

و درد آنچه را می‌خواهد با درد می‌دهد، با درد می‌گشت !

مثل شهری که صندلی راننده‌هایش را آتش زدند و کوچک شد

یکی یکی، در کافه نشستیم و انگشت یکدیگر را خوردیم

سیگار گرفته بودم تا شعر بنویسم اما

سیگار را نمی‌توانم روشن کنم !

دوازده

پدر بزرگم کورد بود و

تمام زندگی اش را رقصید

در تشیع جنازه اش چهارسر خپوست، تابوت اش را می بردند

که هیچکدامشان را تا بحال ندیده ام!

قطعه را بگذار

که موریانه‌ها

ادامه‌ی حنجره‌اش را گذاشته‌اند، برای شب...

نامت، سکوت، فراموشی، ط الفبا

نامت اعماق مشوش صورت

اعصابی گرفته، که از آن کشوری آباد را گفتم بسازیم، او قرن‌ها سوخته بود!

نامت بر ستاره‌ای نفتی، می‌چکید

خواستی انگشت فرو کنی اما زندان انگشتانت را، بزرگتر کرده بود!

نامت خورده‌های شیشه بر کف، فشار کمپ و تریاک

نامت دریچه‌ای که مادران را تعلیم می‌داد و اتفاقاً پدران کشاورز نبودند

با آستین‌های رکابی و موتورهایشان می‌رفتند پی نان

نامت

سلولی دو در یک، کوچک اما جسور

نامت از خانه و پیراهن

از زن و بچه

کارگر و بیمار

سه نقطه را همزمان می‌پیماید

نامت باد است می‌ایستد بر تپه‌ها و شکوه غروب را می‌خواند: کو نیزه کو اسب!

و

اکثرا جمعیتی ندارد *مور

دهان وا کنی کوردی و پهلوهایت سرد است!

چشم ببندی، مدفون شده‌ای

وا کنی، ط !

نامت نمک، زخمی گلو کرده
مجسمه‌ای مغموم که داشت آخرین نقطه‌اش را هم می‌بلعید

نامت عقابی رنگین چشم
بر فراز کوه نشسته، عینکش را ها میکند
می‌خواهی کجا بپری؟

نامت ورم، می‌رود بیرون با الاغ‌ها
می‌چرخد توی کوه

به سوی عقاب دستش را دراز می‌کند
عقاب با او دست نمی‌دهد، دارد چشمش را می‌مالد
نامت انشاء، زبان چپ که تکلیف داد
با آفتاب بنویسید

نوشتم

نوشتم نوشتم، دستهایم پف کرد

گفت بیا بخوان

خواندم :

باوگه چه‌وه‌یلد بوو‌ه‌س و ئرای همه‌میشه بخه‌ف ک خوه‌ره ئاوا بوه!

پ.ن / معنی جمله‌ی کوردی به فارسی:

پدر، چشم‌هایت را ببند و برای همیشه بخواب چرا که خورشید غروب کرده است!

چهارده

دست می کشم به چهره ام

که آتش بخشی از آن را فراموش کرده بود

تا وقتی به زیبایی یک درخت خیره شوم، بتوانم فصل خشکسالی اش را هم ببینم !

پانزده

انگشت‌ها، پیچ و مهره‌ها شل شده‌اند
موها، سینه بند کاکتوسی‌ام را پوشیده‌ام
چشم‌ها، به دهان من
و نگفتی دهان زخم دارد یا چشمم؟
مژه‌ها ریخته‌اند زیر قرنیه
باید

از دیوارها از میله‌ها عبور کرده باشی که اینطور ماه می‌رقصد در بلور پنجره!

نگفتی چرا پس باران جنگل معلوم نیست!

چرا

هرچه رقص در برابرت اجسام سخت است

تو پینوکیو

تو چوب بوده‌ایی قبلا

تو

دهانت چیزی داشت برای گفتن

هنوز هم میتوانی، اشاره کنی؟

میتوانی مهره‌ها را آنطور که وعده شده باز کنی؟

اگر خوف کنم

اگر مهره‌ی پاهات را با دست‌ها عوض کنم

از دیوارها می‌گذری از خمیدگی میله‌ها !

آنگاه چشم در چشم می‌بندم

لب بر لبانت می‌گذارم

و تو جهنمی خواهی شد

نه

ده هزار سال سجده کرده‌ام

نه

بوی اجسام را می‌توانم

نه

خون و دود ربطی به هم ندارد

نه

بلند می‌شوم با قاتل دست میدهم

نه

دستم را بلند کن نمی‌افتد

نه

چشم در چشم نگذاشتم

نه

لب بر لبانت نگذاشتم

نه

به جهنم بیایم یا تو ؟

*لولولوزی یکی میگه بریم دزدی، این میگه چی بدزدیم، اون میگه تشت طلا، او میگه جواب کی میده ؟ این میگه مننه مننه کله گنده !

دهان باز کردم به هرچه خواستم

از دهانم مویه ها که نه موج موج گریه بود!

دهانم را گرفتی

دهانم که دهانی نداشت

و نشد آنرا در رزومه‌ی ابدیات بگذاری

لرزان لرزان قدم گذاشتی

از گлот، نهیب و خز بره‌ها می‌آمد

آخر چرا ؟ چرا ؟

خلق الله، خلق الله‌ست

مرد مردست و زن زن

یادت می‌آید از گفتن نامم پرهیز کردی پشت تریبون ؟!

وقتی سوال شد چه چیزی شما را کافر کرده است ؟

بارها به خود گفتم چرا او مرا انتخاب کرد

من که سینه‌هام کوچک و لاغرند

من که خلق تو را گمراه کرده بودم

و آتش دو مار را روی شانه‌هاش داغ کرده بود !

صدای خنده می‌آمد

صدای پایکوبی آنان که برابر بودند

و هریک که برابر بودند

پیش از برابری، دیکتاتوری را کشته بودند

مثل مادرت و برادرم!

مثل آن دختر، که دستهای کثیف مکانیکی‌اش در موهایش بود!

و موهایش بوی گریس و وازلین می‌داد

نگفتی کدام اینان نمی‌گذارد آتش خاموش شود!

نمی‌گذارد دیکتاتور با من عکس بگیرد

و من پنج انگشتم را به نشانی پیروزی بالا بیاورم

که سالم‌اند

مربع

هیچ‌کدام!

*شعری فولکلور که با گویش‌های مختلفی خوانده می‌شود

شانزده

قرار بود سینمای بزرگی باشد

پدر دست دخترانش را بگیرد

مادر روسری تازه‌اش را سر کند

و من با دوچرخه‌ی کورسی‌ام...

اما

آتش به دست‌های خواهرم رحم نکرد

به روسری مادرم، حمله شد

دوچرخه‌ام را روی میزی انداختند و

پدر...

پدر نشسته است و ادامه‌ی فیلم را می‌بیند!

دنبال چه بگردم که استعاره باشد ؟
ناتوانم حضار محترم که تنها هنرم برای شعبده
بردن دهانم در تنور است !

می خواهم سکوت سکوت را رنگ بزنم
آنها بر می دارم پنهان می کنم زیر تابلو، تابلو
همه ی زندگی ام همین طور بوده است
هرگاه می خواهم چیزی را تغییر بدهم ابتدا چیزی را در گذشته پاک می کنم
بعد برمی خیزم
بهترین پیراهنم را اتو می کشم، می کشم
بهترین کفشم را پاک می کنم و
موهام را شانه میزنم
من
در آئینه بامن دست می دهد
بیرون می آید
برای همین است
تو گاهی بعضی از کلمات را دوبار می شنوی !

باشد، زخمی‌ترین کلمه که گذاشتی گریه کنم هرطور که می‌خواهم

هیچ نامی نتوانست در انعطاف بازوی تو خودش را بیابد

ای خوش‌ترین کندن به تنه‌ی من

بامیم مسیح می‌نویسم‌ات

تورا که هیچ لبخندی در نامت نداری

میعادگاهم دکمه را باز کن من انگور گذاشته‌ام برای سالها بعد !

بود، مانند ریشه‌ایی که در تخت نشانه رفته‌ایی

خونم تمام ملحفه را دویده است...

به آراستگی شما پیوند

رشته‌هایی که ماهیچه را به یکدیگر وصل می‌کند

از لایه ایی به درون لایه‌ایی دیگر

و یا باری چون بار من نخستین دهد

اطرافم ملحق شده اند به

مُرکبی از حلقه‌های ریز که در هنگام نبرد آن را روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدم

من، لباس راحتی که هنگام خواب به تن کنند!

گستردن هردو بازو را

و مانند آنها که فروکشند عناصر اربعه

بسیاری بین پوست و چوپ خورده تر بودیم

نغمه‌ی طرب انگیزی که چند تن باهم و یک آهنگ خواندیم و

آنکه در سرود باکسی همراهی کند

نمی‌تواند خارج بشود، حتا افتادگی پلک‌هایم را بیاد ندارم

میعادگاهم دکمه را باز کن من انگور گذاشته‌ام برای سالها بعد ...

است، عاداتی که پرده‌ایی غریب را باصدایی گم در دخول بخواند

التهاب بعد از پیایی آغوش‌ها

به زیتون مادرانه‌ات که نحیف و ناپیدا شده باشد

یا از حلقه‌های کوچک که یکدیگر را جفت کرده بودند

اگر بخوام گداخته‌ترین استخوان سینه‌ام باشی

آنگاه که برای گلوی اسماعیل‌ام می‌آمدی

*باور مکن که دست زدامن بردارمت

که خونم را برای جشن انگور ببر

شبی که هرچه بیشتر بیاشامید

رستگارتر خواهید شد

*مصرعی از لسان‌الغیب، خواجه شمس‌الدین محمد بن بهاء‌الدین محمد حافظ شیرازی

نوزده

عمو هوشنگ و روزهای بهمن، که پوتین خسته‌اش را برای جنگ به پا می‌کرد

می‌گویند روستای ما در خشاب خوابیده است

درختان، ریشه‌هایشان برنو

برگ‌هایشان قن‌داق

و میوه‌هایش فشنگ

هر بار باد می‌وزد

یک بلوط می‌افتد

و چند درخت رشد می‌کند...

بیست

و یک بار مانند شمس می‌رود که بیاید
پانزده سال است که مرا دیوانه کرده‌ای رفیق
تو برای یکبار محمد صابر شریفی هستی و برای هزاران بار شاعر

میم

آهی‌ست در سینه‌ی مظلومان
خوکن به نام واقعی خودت
به جُستن آنچه ریخته از هذیان‌ها...
فرو رفته باشد اگر حروف گرم تو
از آویختن می‌دانی هراس دارم
پس پنهان باش!
که اولین شکوفه را ابتدا مظلوم به دهان می‌برد ...

ح

آن کوچکی توی شیشه می‌چرخد
آن کوچک که تغذیه می‌کند از آن کوچکتر
و آن کوچک‌تر که پرت شده بود از جایی دیگر
پس پنهان باش!

ابتدا طعمه را یک نفر می‌بلعد و

هزار خار آهنی دیگر چون دو استخوان که بدان بافند، دهان را جمع می‌کند

دام گسترده‌ای‌ست و نیش قُلاب ...

مییم

ببند برای اندوه که شروع نداشت خاموش نمی‌شد

التیام صخره به آب‌های روان است

اگر سر برود از نبستن زرد تر خواهی شد

آنگاه، زادگاهت روشن آید به بانگ حرب

پس پنهان باش !

تا پروانه رقص و حرارت جمعی را قربانی کند...

دال

دست زدن و پای زدن و حرکات زیبا

آستین افشاندن به رقص کچول

جنبانیدن سرین به نزول دایره به صعود دایره

نگو آمده‌ایی، نگو !

بیست و یک

جنگ چون دودی میان ما بود

و ما بی آنکه بدانیم چه کسی آنطرف ایستاده است

به یکدیگر شلیک کردیم

من بی آنکه بدانم برادرم کشتم

دوستم بی آنکه بدانم مادرش را

و

او که سینه‌اش را می‌شکافت به قلب معشوقه‌اش شلیک کرده است...!

بیست و دو

دریا، هر چیزی که متعلق به آن باشد پس خواهد گرفت، مانند چشمان تو شهرام...

نگاه می‌کنم به خودم

که روبروی دریا ایستاده است

و با زبان مادری‌اش سنگ می‌زند بر آب!

نگاه می‌کنم به آنها

که روبروی دریا ایستاده‌اند

هریک با زبانی سخن می‌گویند، می‌گریند، می‌روند

و چقدر غم انگیز است اگر دریا بگوید برو...

اگر دریا درون چشم تو باشد

چشمات را ببندی و

بگویی...

الف، حرف کوچک من

درب را ببند

چمدان را بردار

و جعبه‌ی باد را باز کن

بگذار هر کجا که می‌برد، بروی

بیست و سه

برداشتی ام گذاشتی در آشیانه

دست بردی به خورشیدهام

شبم مانده بود بر دامن

آنقدر تو رفته بود چشم‌هات که اگر سنگی می‌انداختم می‌توانستی صدایت را بشنوی!

مبارزان با فرقی شکافته

ابروانی از هم گسسته پیاپی دویند

از تپه‌هات بالا رفتیم

در چانه‌ات خوابیدیم و

اگر کسی خیره‌ات می‌شد، مارا می‌دید!

ما که در چروک تو پنهان شده بودیم و جای برآمدگی‌های صورتت بودیم!

تشریح کنم

گاه خسته، صندلی را عقب می‌کشیدی

بعد که خدمتتان می‌آمدم

می‌شنیدمتان!

دریا خندید در دور دست

دندان‌هایش کف و لب‌هایش آسمان...

داشتید لورکا می‌خواندید

پیشانی‌تان را گذاشته بودید بر لبه، لبه‌ی همه چیز!

پولک پولک رنگ باختم

دهان دهان افتادم

پرسید:

از کدام نبرد آمده‌ام ؟

و به کدام وطن متعلق‌ام ؟

آغوش کدام زن ؟ کدام مادر ؟

کدام یک از دوستانم مرا می‌شناسند!

بادهانی پر از آمپی‌سیلین و

شاه شهیدم که اینگونه در خودش فرو رفته است !

پرسیدم :

اگر زمین بودی ؟

در حال نابودی بودم آقای پناهی

یا مث بقیه‌ی گره‌ها زندگی تو نبود

خدا اصلاً بهم دسترسی نداشت!

لورکا خسته بود

روی میز نهار خوری خوابش برده بود و خواست بگوید مارگاریتا که نتوانست و نوشت

قاطی خونت چی داری پسر سیاه ؟!

کوه کوه رفتم

و از آغاز باز گشتم و از بازگشت، باز گشتم!

بافرقی شکافته

ابروانی از هم گسسته

پرسیدم

چرا نامم اشکان است ؟

چرا پنج حرف دارم و از هجای ام پریانی عریانند!

تشریح کنم

بسته‌ای را از جیب‌تان بیرون کشیدید

با دقت آنرا بوئیدید

چنان که درخت گردو هوا را ...

راستش را بخواهید نت کارهای بی کلام شما جان را می گرفت !

بسته را باز کردید

پروانه‌ای از آن بیرون پرید

همانطور که آنرا آرام به کنار گوشات می زدی

از گونه‌ها ت بالا رفتم

بر آبشارها ت دست کشیدم

می خواستم بگویم

چشم‌ها ت دو شی آویزان را یکسان می کند

نفسم بریده بود !

ایستادی بر کوه و آنرا تکاندی

آن، که تعبیر واضحی نداشت

گاه رنگ پریده بود

آنقدر که راهرو، من و شما را روشن می کرد

گاه خسته بود

و بر لبه خوابش برده بود و آن را خواب می دید!

که چرا می گویم غریب بوی خون می دهد و نزدیک است سواران بگذرند بر سینه اش

سینه اش که مکتب واقعی بود

و اگر آتش می گرفت مدتها می سوخت و می شد با آن از فلز شکل های دیگر آفرید!

تشریح کنم

صندلی را جلو دادید

پیراهن، خودش را انداخته بوی روی میز

آنها برداشت

لورکا نبود

و جنازه های که قرن ها قبل از آب گرفته بودی

کارت را درون دستگاه کشید!

*

من

اشکان، پسر علی، بزرگ شده ی یحیی

دارد دهان اش را می شمارد!

بیست و چهار

فکر کن به ابتدای گورستان و

انتهای گورستان

به خمیازه ایی که زمین

برای خستگی هاش می کشد !

بیست و پنج

اما قاصدک یکهوایی زیباست

آخرین انسان گفت خداحافظ

لبهایش را بیرون انداخت

ریشه‌ی درخت را جوید

و خون نارنج‌ها را بارور کرده بود

آخرین انسان که پرنده‌ای را دفن کرد

و بر آن همچون کودکی مضطرب می‌گریست

آخرین انسان

که پروانه‌اش را خورده بود و زبانش داشت آب می‌شد

اما چکه‌هاش مانده بود

چکه‌هاش که بارانی بود منجمد، ابری بود خانگی

گفت خدا حافظ ...

آخرین انسان که گفته بود نمی‌رود خانه را برای همیشه برد و درب را برای همیشه بست

بیست و شش

به آهنگر گفتم

لوله‌ی تانک را طوری بسازد که کودکان بتوانند بر آن، تاب ببندند!

بیست و هفت

تو، واژه‌ایی که نمی‌توانم تلفظ کنم

زنبور بر گونه‌ات نشست

تو، بوی دهان صبح، آلاچیق و استخوان‌های سبزی که رویده بود

تو ساعتی که زیر آب زنگ می‌خورد و حرکت عقربه‌هایش اشباح را نترساند!

تو امید اصغری آنگاه که بر پیکر پدر و مادر خویش خفته بود!

و زمان از حفره‌های بینی‌اش پایین می‌ریخت

تو، تراکنش موفق رستوران با لپ‌های چسبیده به ویتترین گرسنگان!

تو صدای مسلسل و اتحاد چپ و راست برای توده کار نکنی وقتی...

خندیدی؟

که زبان نخواست بگوید نرو!

تو، شام و عفت کلام، تلویزیون را روشن کردم

آخرین سرخپوست را کشته بودند

روی تخت بود خرگوش!

تو، دیاپازون

تنظیم درگاه موسیقی و کلام مردگان به عصری که امید اصغری روسری خواهرش را هم چال کرد و

پرسید موهات کو؟

تو از خلوص ربنای شجریان تا بندبندم درون شاعری که ترانه‌هایش در سلول ۶۳ پخش شد

هوشنگ گریه نمی‌کرد!

داشت می‌مرد

تو

کلیه حرکت‌های افقی و عمودی توسط کاربر از داخل کابین کنترل و هدایت می‌شود

زنبور چسبیده بود شیشه!

تو، پرسید خوبی؟ لاغر شدی؟ چاق شدی؟

و داشت استخوان گونه‌ام را می‌مکید

پلک بزن خب!

تو، دستت را گرفتی جلوی دهان و گفت ها!

خرگوش گرم شد

بلند شد و اطراف رفت!

سنگ‌های شکم را باز کردم بردم زیر تخت!

تو، تا بحال دریا را گفته‌ام؟

مرغ ماهی خوار

جعبه های پلاستیکی

زبان محلی

و لحظه‌ی پنهان حرف زدن!

یا آسمان را که اگر توضیح بخواهی چقدر گسترده است، کلمه

تو به زبان باد و نرمش گیاه خواستم برگردم به شهر آجری، زبانم نبود!

تو به حالت اولیه‌ی ماده به ابتدایی ترین اصول انسان برای ارتباط به انبساط و انقباض ماهیچه روی تخت

اصغری؟ پاهام درشت شده؟

تو درب باز شد، آمدم

طبقه‌بندی شده بود منطقات

خواستی بگویم چرا ؟

اما گسترده بود

حرف خ ربطی به من دارد ؟

دستامم ببین !

تو، پامو جم کردم

دکمه‌ام بستی و گفתי، زمین وزنت رو می‌تونه تحمل کنه قدم بزار!

تو به میمیک صورت بازجو، یه بار دیگه ازت میپرسم کشتیش؟ یا کشتیش!

و گسترده بود فعل، نشد!

تو بمبی کوچک محله ایی خراب و دری آبی

گذاشتی بگذرم از روبرت

دست بردم فشار بدهم دکمه را

دستم نبود !

تو، سوگند می‌خورم به نام تو

ایران ای سرای امید

بر بامت سپیده دمید

بنگر کزین ره پر خون

خورشیدی خجسته رسید

بیست و هشت

کاف، صاد، میم

می‌دانم یک روز با دهان باز دفنمان می‌کنند

در چند یوم مکافاتى برجاست

در روز عدن، در بلوار شیب و اندامی که با بشارت خون بجا می‌آوریم !

اینک، چشمان را تخلیه کنید

اینک، دستان را تخلیه کنید

در چند بار

ما

بیشتر مرده‌ایم، سریالی مرده‌ایم، کشتاری مرده ایم

و خوردن دستگیره‌های دریچه، تنها وصیت چهارمان بود !

حال انسداد تاریکی است که در لابلای یکدیگرمان

یگدیگرمان را نگاه می‌کند

گیج، ساده، باورکن

در چند یوم مکافاتى برجاست

و شرح از شورشی‌ست که خودش را من می‌شناسم

یک بار پیراهنت را بردم توپله کاری

برای زنان بومی‌ام

آنان که کره هایشان را دوست نمی‌داشتند

لخت مادر زاد

عورتم را بریدی ، تا در جشن از انگور

به سه میزان بنوشم

میزان اول

در چه سمتی برویم تا فراست کاوه را بفروشیم

او که در مخروبه‌ایی با دوستون

عکسی بر پهلوی دارد و

آنچنان به ژستی فولکلور ایستاده است که

انگار

پیش‌تر بازهم از او همین نما را برداشته ام !

میزان دوم

ماشین که یاتاق زده بود

صابر کوردی می‌خواند

بیداق می‌رقصید

و صدایی که در ساز قرضی نواخته شود، حزن بیشتری دارد

که یقیناً چند سنگ چین از باغی متروک

در غروب با شبجانی پوسیده که می‌روند در خانه باغ

و از لابلای پنجره هایش نگاه می‌کنند، می‌گریند

نگاه می‌کنند، می‌روند ...

در گوشه‌اش یک نفر از ما زنده است و

همچنان فولکلور خودش را

با لنزی که از فشار سیاه سفید

به یک میزان برمی‌گردد، حفظ کرده است !

میزان سوم

ما که هرچه داشتیم از ده تومان شما بود

آبجو ویتنامی

ویسکی هلندی با درصدی از لبان فروشنده

وقتی یقه‌ات را می‌کشید متصدی

شانه‌ات را تکان دادی و گفتی : ندارم !

و زد زیر پایت و خوردی زمین

ما

میز پنج نشسته بودیم

چهار کرگدن زیبا که موقع دویدنشان بود

پس بلند شدم

مانند افسری که از آنطرف خیابان

فحشش می دهند

جاکش - جاکش

اما موظف است که رژه‌ی نظامی‌اش را قطع نکند !

به طرف

زنی که ابتدای باز شدن دکمه‌هایش بود رفتم !

در گوشه‌ی چشمم، تو خودت را تکاندی و از کافه بیرون رفتی

در گوشه‌ی چشمت، گوش‌هایم دراز شده بود

پاتیل بودم !

در گوشه‌ی سینه‌اش، یک چیز مشترک بود

بیست و نه

گلوله‌ای که وصله‌ی پیراهن فقری را رفو می‌کند

یا زمانی که سینه‌ی مزدوری را می‌شکافت

با کدام یک

وزن اسلحه سبک می‌شود؟

زنی که گیسوی اش می رود در باد

چند ثانیه باد را سیاه می کند ؟

درد اگر بتواند در سلول های ذهنم رسوخ کند

نامم را تغییر می دهم

آنگاه

می توانم بیاستم مقابل آیینه و

دهانم کج بشود

می توانم طور دیگر به صبح زل بزنم

و باد را با انگشت هایم بشمارم

درد اگر بتواند مرا پیدا کند

به او می گویم

شبیه تو آراسته ام کند

شبیه تو در موهام بدود

تا بتوانی چهره ی دیگر خودت را ببینی و

غم گین نشوی !